

آلبرت اوبرگ شماخیلی کوچک هستی

PERBISK

av Gunilla Bergström

Til norsk ved TOR ÅGE BRINGSVÆRD



Cappelen

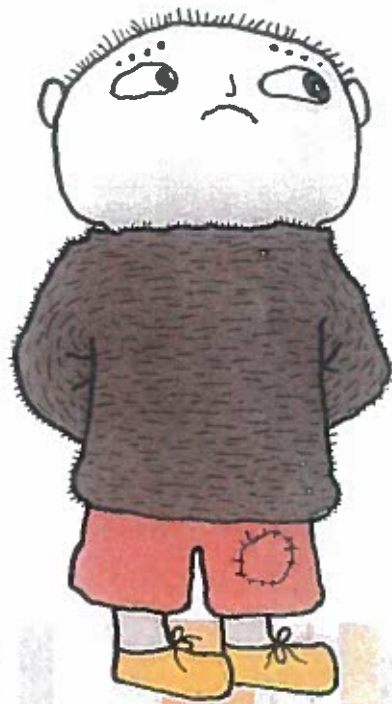
آلبرت اوبرگ شماخیلی کوچک هستی

از گونیللا برگستروم



J. W. Cappelens Forlag a/s

این آلبرت اوبرگ است.
او امروز به دیدار مادر بزرگ رفته است.
پسر عموهای بزرگتر هم آنجا هستند.
آنها 7 و 9 ساله هستند، به مدرسه می روند، ساعت دارند
و می توانند بخوانند.
پس آلبرت از همه آنها کوچکتر می باشد.
این اصلا خوب نیست.
چون آنهایی که کوچک هستند همیشه اجازه ندارند که با بقیه باشند.

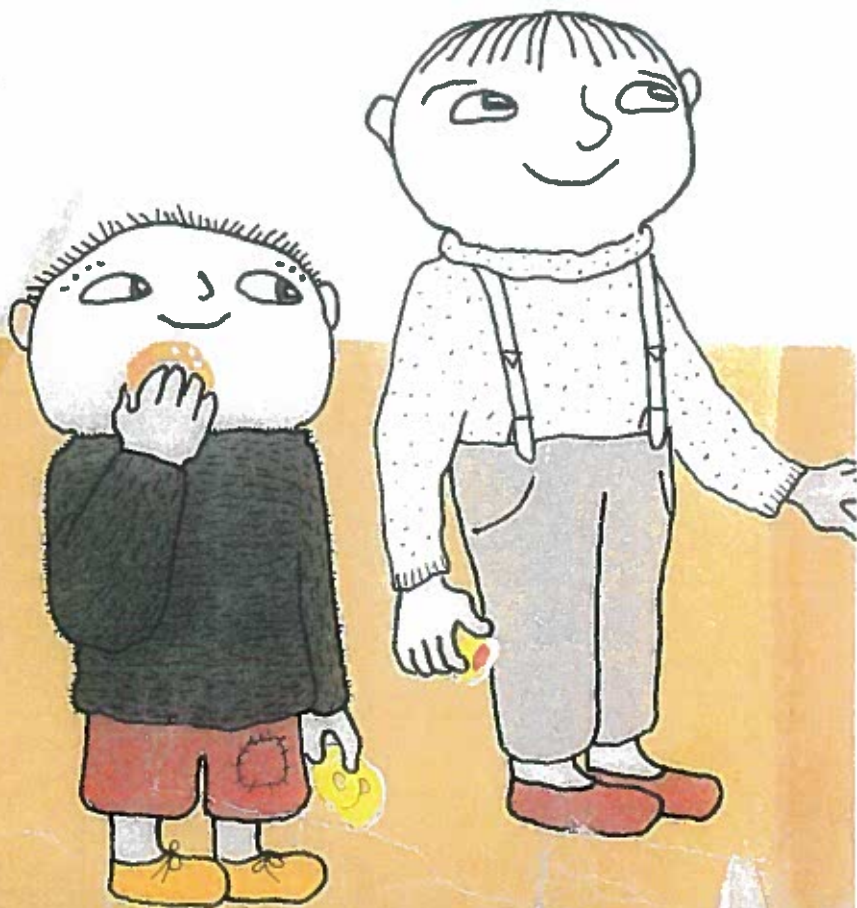


پسر عموهای بزرگتر معمولاً می گویند «شما خیلی کوچک هستی،
تو اصلاً هیچی نمی فهمی»،
البرت از این خسته شده است.....
پس تنها منتظر باش!

امروز او تصمیم گرفته است که به این امر پایان دهد.



مادر بزرگ خوبه.... او هرگز عجله ندارد،
او خوشحال و مهربان می باشد.
او دوست دارد که با بچه ها بازی کند، و
همیشه از جعبه قشنگ شیرینی خودش کیک به بچه ها می دهد.
مادر بزرگ تقریباً هر اندازه کیک را که بخواهی به شما می دهد!

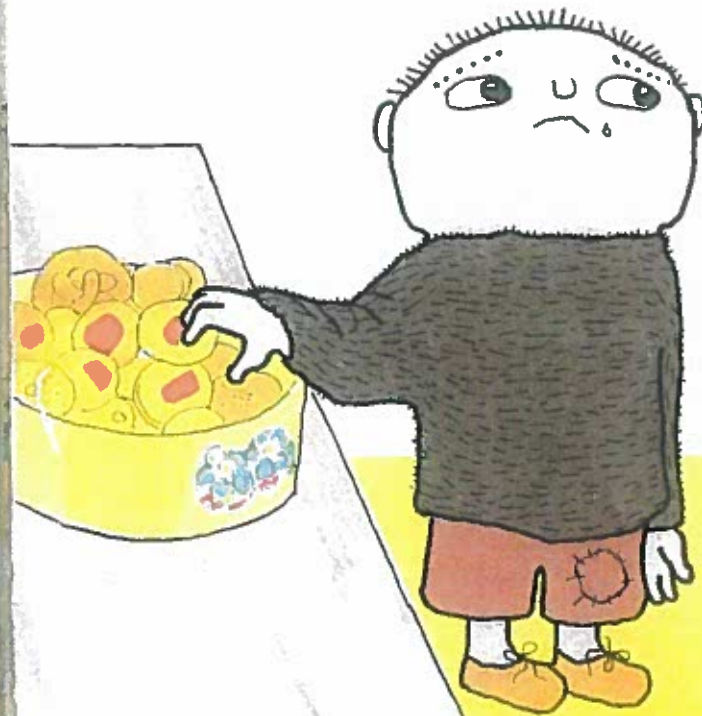


آنها تعداد زیادی کیک می خورند.
ولی مادر بزرگ بالاخره می گوید:
«نه، حلا دیگه کافیه. در غیر اینصورت کیکي تا هنگام
نوشیدن شربت باقی نمی ماند. بیایید به جای این
ورق بازی کنیم!»



پسر عموها فوراً تصمیم گیری می کنند:
«آلبرت نباید با ما بازی کند. او خیلی کوچک می باشد.
او اصلاً هیچی نمی فهمد.»

آلبرت دلزده می شود.
او با خوردن کیک از جعبه شیرینی در آشپزخانه خودش را دلداری می دهد.
پسر عموها فریاد زدند «ببین! او کیک بیشتری برداشت!»
مدار بزرگ کیکها را روی طاقچه آشپزخانه می گذارد و می گوید:
«اشکالی ندارد.»
پسر عموها نق می زنند و می گویند «ولی شاید بعداً هنگام نوشیدن شربت کیک کافی نداشته باشیم»
«و چرا او حق داشت کیک بیشتری را بردارد - و چرا ما این حق را نداریم!»

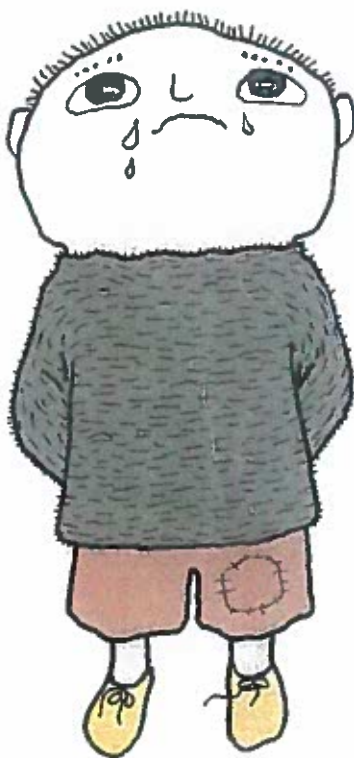


مادر بزرگ جواب می دهد «آلبرت البته خیلی کوچک است،
او نمی فهمد، شما خودتان چند
لحظه پیش این را گفتید.
حالا بیایید که بازی کنیم.»



و آلبرت حالا هم اجازه بازی کردن با آنها را نداشت.
او تنها در آشپزخانه باقی می ماند.
هنگامی که از همه کوچکتر باشی و اجازه بازی کردن با بقیه را نداشته باشی،
احساس غمگینی و دلزدگی می کنی.....

او می شنود که بقیه در اطاق نشمین بازی می کنند. آنها وقت
خوشی را دارند و خوشحال می باشند. آنها می گویند «خشت و دل»،
آلبرت پیش خودش فکر می کند «دلم به حال خودم می سوزد»،
او پیش خودش فکر می کند «دلم به حال خودم می سوزد که اینقدر کوچک هستم»،



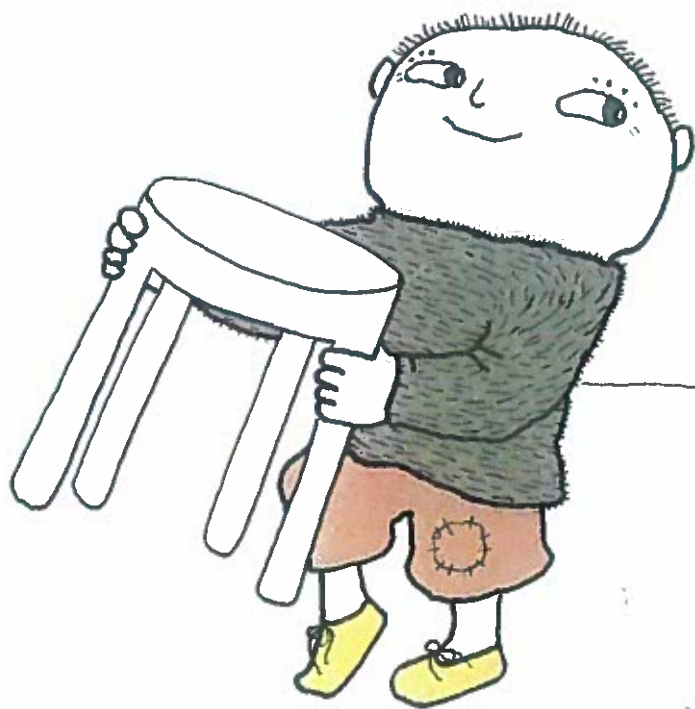
R





«بله، من اینقدر کوچک هستم که هیچی نمی فهمم...»
او پیش خودش چنین فکر می کرد و نگاه مختصری به
جعبه کیک می اندازد که مادر بزرگ روی طاقچه گذاشت.
طاقچه بلند می باشد.
و او که اینقدر کوچک می باشد!
او هیچی نمی فهمد.
او دستش به هیچ چیزی نمی رسد.
او می بیند که در چه جای بلندی قرار دارد.





ولی شاید او با استفاده از چارپایه آشنزخانه دستش به آنجا برسد؟

آلبرت با احتیاط چارپایه را می آورد.
مادربزرگ و پسر عموها هیچ چیزی را نمی شنوند.
آنها تنها مشغول بازی کردن هستند. آنها می گویند: «دل و پیک»



آلبرت بالا می رود.

مممم...

کیکهای خوشمزه‌ای هستند...

او فقط میخواهد یک کیک

دیگری بخورد...

آنها چقدر زیاد در اطاق نشمین

بازی می کنند!

آیا آنها به زودی تمام نمی شوند؟

نه، آنها می گویند

«خاج و خشت»

آنها با هم نشسته‌اند و خوشحال

میباشند.

«من خیلی کوچک می باشم،

پس من هیچ چیزی را نمی فهمم.»

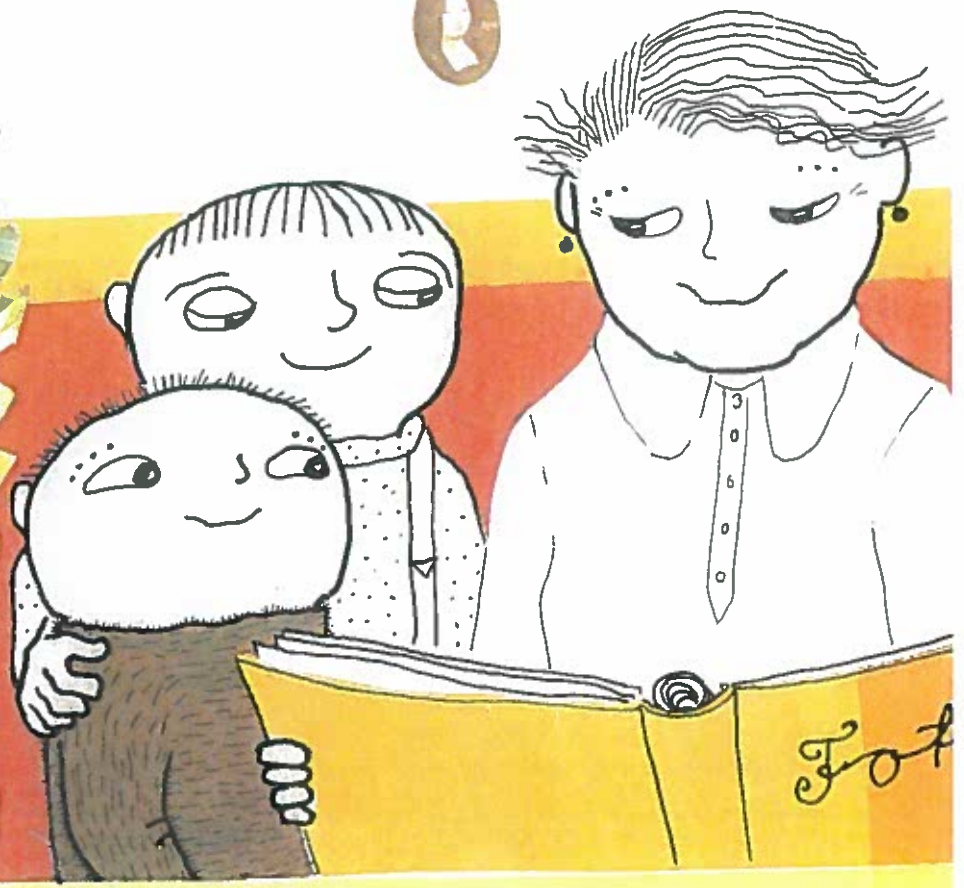
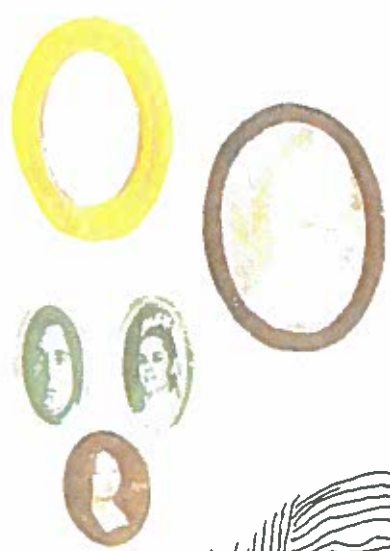
او فقط به یک کیک دیگر نیاز دارد.

و یک کیک دیگر.

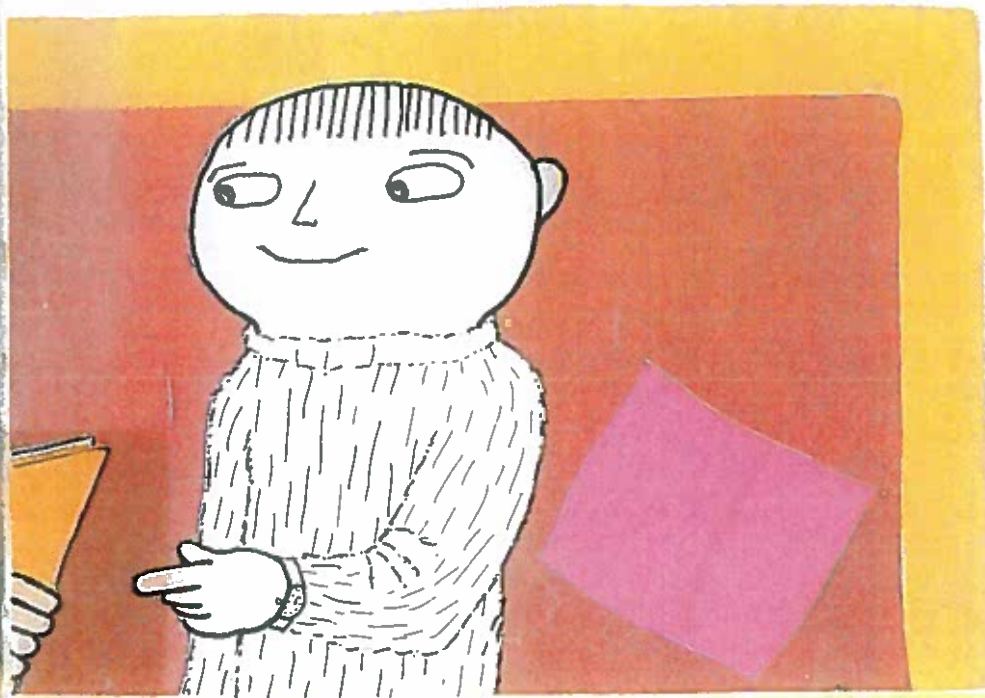


آلبرت چندین و چند بار دلش به حال خودش سوخت.
او می خورد و می خورد.
و آنهای دیگر بازی و بازی می کنند.
این برای مدت درازی ادامه پیدا کرد....

در نهایت پسر عموها فریاد می زنند:
«آلبرت بیا! حالا می خواهیم به آلبوم عکس نگاه کنیم!»

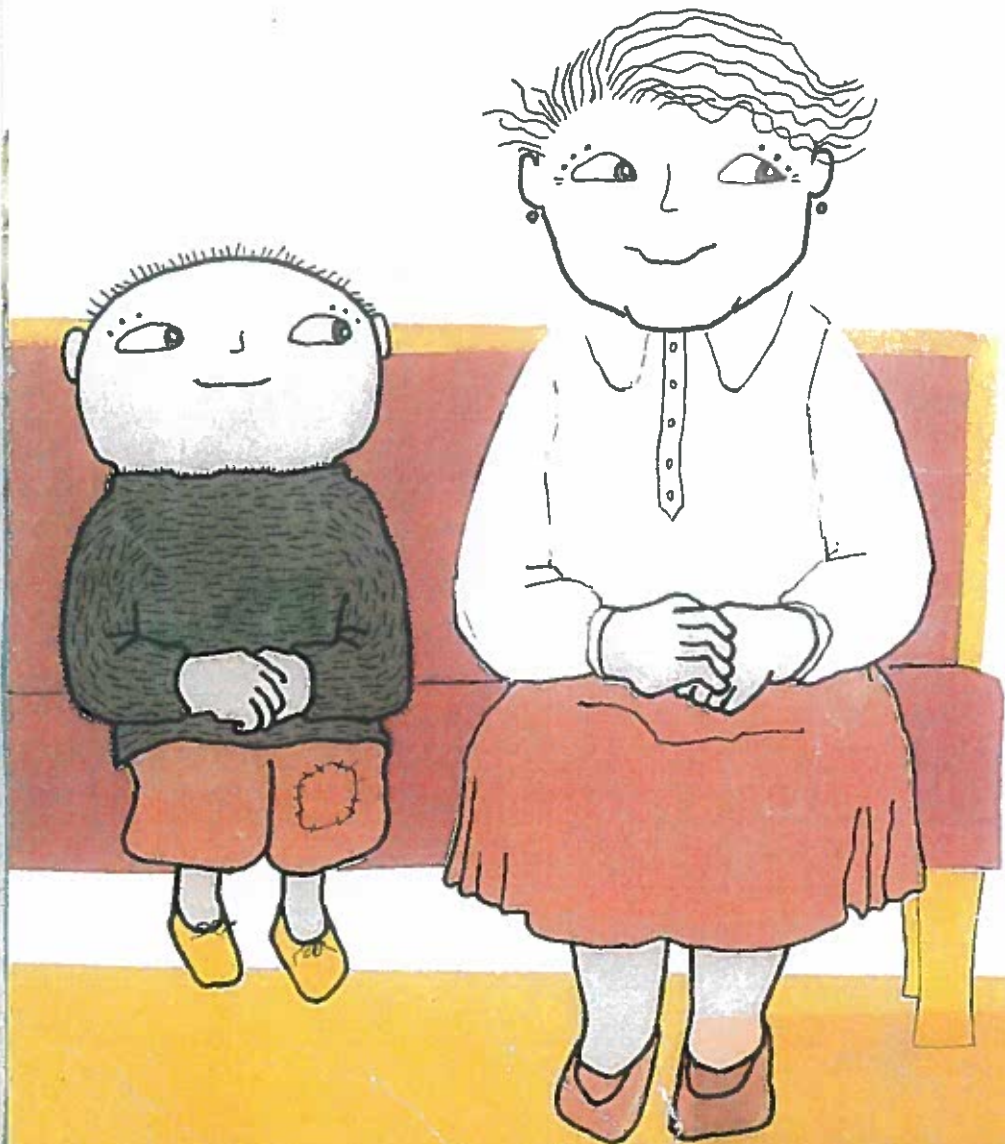


حالا همه از جمله آلبرت دوباره جمع شده‌اند،
خوب است.
آنها روی کاناپه نشسته‌اند. مادر بزرگ آلبوم عکس قدیم را
ورق می‌زند و عکسهای گذشته را نشان میدهد، او از زمانی
تعریف می‌کند که او تنها دختر کوچکی بوده است.
آنها وقت بسیار خوشی را دارند. اینکه همه بدین شیوه
با هم هستند جالب و با حال می‌باشد.
وضعیت خوب و جالب بود
تا آن لحظه‌ای که مادر بزرگ می‌گوید
«حالا شربت و کیک را می‌آورم!»
زیرا حالا فوراً پسرعموهای بزرگ از
جای خود به بالا می‌پرند و می‌گویند:
«این کار را می‌کنیم. ما متوانیم این را انجام دهیم. ما بزرگ هستیم، پس...»



ما خودمان می توانیم میز را آماده کنیم، خیلی آسانه»
- و به سرعت به سوی آشپزخانه می دوند.

مادر بزرگ و آلبرت روی کاناپه منتظر می مانند. آنها می شنوند که پسر عموها گنجه را باز می کنند و صدای بهم زدن لیوانها را می شنوند. ولی ناگهان وضعیت خیلی عجیب و آرام می شود. مادر بزرگ در نهایت می گوید «شاید به هر حال بهتر باشد برویم و به آنها کمک کنیم.» ناگهان صدای جیغ زدن به گوش می رسد. صدا و فریاد بسیار عجیبی از آشپزخانه می آمد! آیا اینها پسر عموها هستند که چنین فریاد می کشند؟ وای، چه سرصدا و شلوغی!



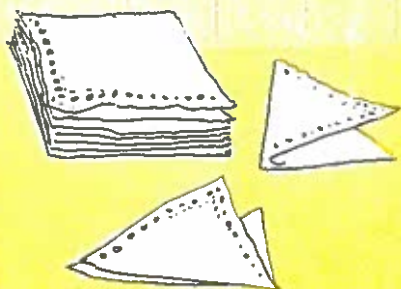
بله، پسر
عموها هستند. آنها
می خواستند که
کیکها را روی
سینی بزارند. آنها
جعبه کیک را
پایین آوردند.
آن را باز کردند.



و حالا - دهان آنها باز مانده است.
چون کیک زیادی باقی مانده است.
فقط یک کیک باقی مانده است.

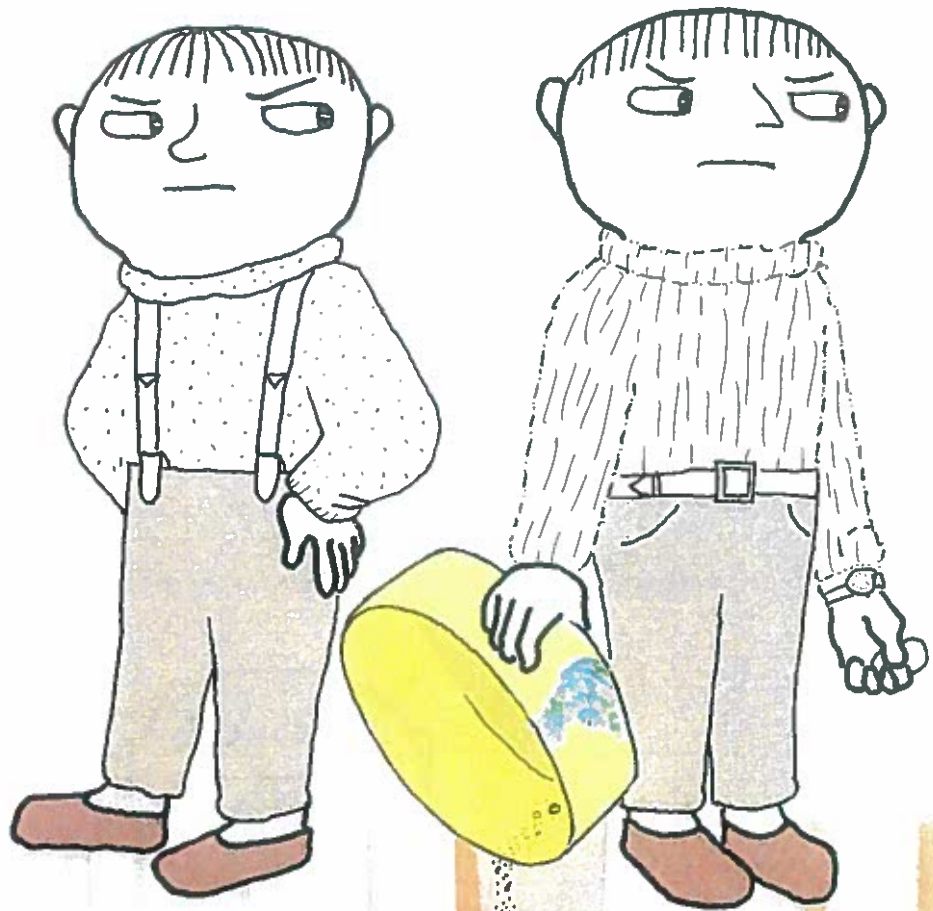


آنها از عصبانیت دیوانه شده‌اند،
به آلبرت اشاره می‌کنند و جیغ می‌کشند:
«او این را انجام داده است!»
«بله، او همه کیکها را هنگامی که
ما ورق بازی می‌کردیم خورده است!
او همه آنها را خورده است.
این ناعادلانه است!»

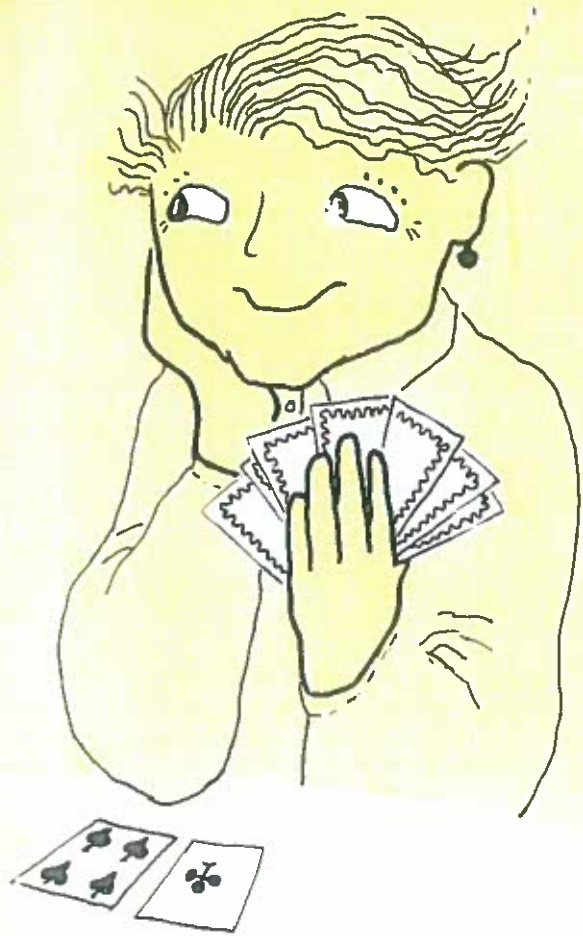


پسر عموهای بزرگ اینقدر عصبانی
هستند که نزدیکه روی آلبرت بپرند
و او را کتک بزنند.

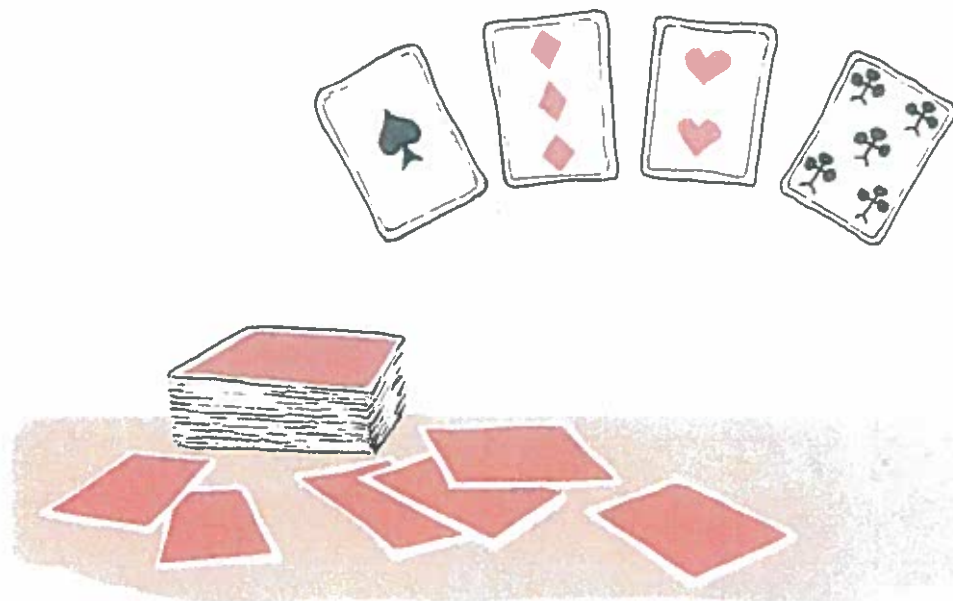
ولی آلبرت از موقعیت استفاده می کند:







بعد از این آلبرت همیشه اجازه شرکت در بازی را دارد.
پسر عموها هرگز نمی گویند که آلبرت کوچکه و چیزی را نمی فهمد.
آلبرت نام کارتهای ورق بازی را یادگرفته است.
نام آنها خشت، پیک، دل و خاج می باشد.





J. W. CAPPELENS FORLAG
ISBN 82-02-04011-6

